

# دورقنا





خدا با این اطفال در دانش اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده  
حضرت عبدالمجید . . .

### هوائتہ

نونہالان کاشن توحید کہ درس اخلاق می خوانند منظور نظر عنایتند  
و در ظل فضل و موهبت حضرت احدیت . عبدالبہاء بانہایت تضرع و  
وابتہال آن اطفال را ترقی خواهد و تدابیر در درجیات علویت عالم انسانی -  
طلبند . امید است کہ چنین کرد ع



## ورفا

نشریہ مخصوص نونہالان بہائی

نہیہ و تنظیم : ہیئت نشریہ نونہالان بہائی

زیر نظر : مجتہدی تربیت امری

سال اول - شمارہ یازہم

آزادہ ۱۳۵۰

بیع ۱۲۸

### دوست های کوچک خورم اتمہ ابینی

حالتان کہ حتماً خوبست . من مگر چہ ہواکی سرد شدہ و دیگر نمی توانم زیاد  
بہ این طرف و آن طرف بروم و کسم را نمی بخشم . ولی دوست های کوچکمان همان  
گنجشک و پروانہ ی قشنگ یعنی تیلی . بودہ کل پرندہ ہا را در لایق نیستند . بہ خصوص  
یکل پرندہ ہمہ اش غمگین می خورد کہ  
سرمای گل های  
است و تیلی .  
دو بار عید می آید  
ضلاً کاربان این است  
دیروز ہم شلہ میخ  
می زدم . کل پرندہ  
ی کنی آن گل ہا  
محرابی ، لالہ ،  
تیلی گفت ، الآن  
باغ گل سرخ را  
گفت : من مطمئن باغ گل سرخ یک جای هست . وہمہ ی گل ہا در پائیز و زمستان  
آن جا جمع می شوند . آن جا هیچ وقت پائیزی نشود و گل ہا از سرمای خشک نمی شوند .  
تیلی گفت : هیچ جا چنین باغی وجود ندارد . ہر گلی ہم بالآخرہ پژمردہ می شود .  
گل پرندہ باناراحتی شاخک ہایش را تکان داد و گفت : در قلعیان تو یک چیزی بگو .



من گفتم . فکری کم چنین باغی وجود داشته باشد . سعید کہ تا حالا ساکت  
ماندہ بود گفت : راستی خیلی خوب بود اگر می داشتیم کجاست . آن وقت می شد  
ہمیشہ برای خانم معلم دستہ گل بپریم . تیلی گفت : بلہ خوب اگر بود اما حالا  
کہ نیست .... خلاصہ خیلی بحث کردیم و مثل ہمیشہ سر و صدای آن قدر زیاد  
شد کہ مادر سعید از منزل بیرون آمد و گفت : بگو تیلہ بیخ چہ شدہ ؟ شا  
کہ قرار بود هیچ وقت مجادلہ نکنید . و سعید در حالی کہ ہمہ مرتباً فریض  
را قطع می کردند موضوع را تصریف کرد . مادر سعید فکری کرد و گفت :  
بیا شدہ برایتان داستانی تصریف کنم . ما ہمہ دورا جمع شدہ بودیم و باد قوت  
گوش می کردیم . گفت :

سال ہا پیش از این درست وقتی کہ حضرت عبدالبہاء برای معرفی دیانت  
بہایی بہ امریکا نشریہ برہہ بودند در نیویورک یک کشیش مسیحی زندگی میکرد  
کہ اسمش «ہوار» بود . یک روز در بند نیویورک هنگامہ ی عجیبی برآورد  
قرار بود یک کشتی بزرگ حرکت کند . رفت و آمد و ہمہ رومی زیادی بود  
کارگر ہا بالا و پائین می رفتند و افسر ہا ی کشتی ہا دستور حرکت می دادند .  
در میان این ہیاہو . ہوار . ہمراہ چند نفر از بہایی ہا وارد اتاق شد .  
بر خلاف سرو صدای بیرون در آن اتاق سکوت و آرامش کامل احساس می شد  
آن جا حضرت عبدالبہاء را زبانت کردہ با لباسی بلند کہ تاروی ہا ایشان  
افشاہ بود . با صورتی زیبا مثل فرشتہ ہا ، نشسته بودند . و اتاق پر  
از جمعیت بود . بعد از کمی حضرت عبدالبہاء ، با صدای بسیار مؤثر و قوت  
داشتنی شروع بہ صحبت فرمودند . آن صدا را ہوار . هیچ وقت قبل از این نکرده



چون آخرین بار بود که آن را در این دنیا می شنید . مثل این بود که همراه حضرت عبدالبهاء فرشته ها آوازی خواندند . فرمودند :

« این آخرین روز ملاقات من است ، حالا دیگر سوار کشتی می شوم روی ریم این آخرین حرف من به شماست . بارها با شما صحبت کرده ام . خدا همه ی قلب ها را مسرور می خواهد ، خدا به همه مهربان است ، وظیفه ی شما محبت و مهربانی با همه است . میا دا قلبی را از خرد برنجانید . همیشه مقصودنا این باشد که دلی را مسرور کنید .

بعد حضرت عبدالبها سکوت فرمودند ، همه ی خواستند خوردشان را به ایشان برسانند و دست های مبارکشان را برای خدا حافظی و بیان محبت در دست بگیرند . همه به آهستگی از مقابل حضرت عبدالبها می گذشتند و ایشان از خردین گلی که در مقابلشان بود به آن ها گل هدیه می فرمودند . وقتی نوبت به « هوارد » رسید همه چیز را فراموش کرده و در غم و اندوه فرو رفته بود . چون می داشت دیگر صورت زیبای ایشان را متوجه شد . بی اختیار در مقابل حضرت عبدالبها را نوزد در دست مبارکشان را گرفت . ملاطفت آن دست و بازو به او سرور و راحتی بخشیدند .

چند دقیقه بعد کشتی حرکت کرد و داخل رودخانه شد . حضرت عبدالبها در عرشه ی کشتی قدم می زدند . موهای تیره ای و لباس حضرت عبدالبها از نسیم دریا در حرکت بود . « هوارد » تسبیحی را که همیشه در دست داشتند دید . و این دو کلمه را روی لبهای مبارکشان خواند : **الله ابعی ...**

الله ابعی ...

و بعد کشتی برای همیشه دور شد .

\* \* \*

می دانید ... من فکری کم آن گل ها را که آن روز حضرت عبدالبها به « هوارد » و دیگران هدیه فرمودند از باغ گل سرخ چیده بودند ، چون اگر چه آن روز حضرت عبدالبها با کشتی از نظر دور شدند و حالا اینجا ه سال از وقتی که ما را تنها گذاشته اند می گذرد ، آن گل ها به صورت خاطره شاداب و تازه مانده اند .

سعید پرسید : یعنی حالا حضرت عبدالبها کجا هستند ؟ و مادرش گفت : فکری کم در باغ گل سرخ . باید همیشه دنبال آن باغ بگردیم . یک روز حتماً پیدا خواهد شد .

به اسیدیدان « ورقا »

آدرس : ایران ، طهران . صندوق پستی ۱۶۰۲۲۲ . فرزند صهبا

## حضرت عبدالبهاء و بچه ها



شب پنج جمادی الاوئی . در منزل بزرگ و اشرفی حضرت بهاء الله در طهران قوغایی برپا بود . همه شاد بودند ، همه انتظار می کشیدند . آخر قرار بود خداوند به حضرت بهاء الله کودکی عطا کند . ووستانی که در منزل ایشان گرد آمده بودند بی صبرانه انتظار می کشیدند .

ناگهان صدای گریه ای به گوش رسید ... کودکی متولد شده بود ... سر و صدای شادی مردم به آسمان می رسید ، همه خوشحال بودند و پایکوبی می کردند و دسته دسته به حضور حضرت بهاء الله می رسیدند و به ایشان تبریک می گفتند و در این میان حضرت بهاء الله بیشترین آرزوی خود را فریاد خانوادگی خوشحال و خندان بودند . آخر اگر هر کس نمی داشت حضرت بهاء الله که می دانستند چه وجود عزیزی قدم به این دنیا گذاشته است .

به بچه های عزیز ، این چنین بود که حضرت عبدالبها قدم به دنیا می گذاشتند .

حضرت بهاء الله پدر بزرگوار حضرت عبدالبها ، و در نزله و از اشراف آن زمان بودند ، و در اطراف طهران باغ ها و ممالک زیادی داشتند ، حدود هشت سال از کودکی حضرت عبدالبها در این باغ ها گذشت . حضرت عبدالبها به همراه خواهر مهربانان حضرت رفته علیا (ورقائه خانم) ، که دو سال از ایشان کوچکتر بودند در این باغ های باصفا و زیبا بگردش و تفریح می پرداختند . گل ها و شکوفه های رنگارنگ ، درخت های سرسبز ، علف های کوچک و ظریف ، پروانه های قشنگ که روی گل ها و بوته های پریدند و بی خیال بازی می کردند . سر و صدای گنجشک ها و کبوترها همه و همه توجه ایشان را جلب می کردند . حضرت عبدالبها با دقت به این ها چشم می دوختند ، درباره ی آن ها فکری کردند و هر روز چیزهای تازه می آموختند ، و همین جایی که با طبیعت زیبا آشنا شدند و بعدها همه جا از طبیعت تعریف می کردند و عشق و علاقه به گل و گیاه در صحبت هایشان آشکار بود . همیشه از دوران کودکی یاد می کردند و به بچه ها علاقه ی زیادی نشان می دادند . جالب این جاست که بچه ها نیز عشق و علاقه ی عمیقی به حضرت عبدالبها داشتند و حتی گاهی بدون این که ایشان را بشناسند این علاقه را برآزمی کردند . بد نیست بر اینان داستانی تعریف کنم :

اگر باقیان باشد در شماره ی ۱۱ ورقا نامه ای بود که عکس ای از بچه های خوب گنبد بیابان فرستاده بودند . معلم این بچه ها قدسیه خانم هستند . این قدسیه خانم از آن کسانی هستند که در حال حاضر در همه ی دنیا بیشتر از چند نفر



مثل ایشان پیدائی شود . میدانید چرا ؟ برای این که ایشان از جمله کسانی هستند که چندین بار به حضور حضرت عبدالبهاء، مشرف شگ و خاطرات بسیار زیاد و شیرینی هم از آن روزها به خاطر دارند . به همین دلیل وقتی شنیدم که به طهران آمده اند هرطوری بود حوزم را به ایشان رساندم و خواهم کردم که - چندتا از خاطرات شیرینشان را برای من نقل کنند تا من هم آن ها را برای شما تعریف کنم . و این یکی از آن خاطرات است که من آن را از زبان خودشان برای شما می نویسم :



همان طور که می دانید  
حضرت عبدالبهاء  
عشق و علاقه ی  
عجیبی نسبت به بچه ها

داشتند و آن ها را همیشه مورد لطف و نوازش قرار می دادند .

موضوعی که در امریکا اغلب باعث تعجب همه می شد ، علاقه ای بود که بچه های امریکایی به حضرت عبدالبهاء نشان می دادند . در آن زمان بچه ها به اشخاصی که زبان آن ها صحبت نمی کردند هیچ علاقه ای نداشتند ، ولی با وجود این هنگامی

بها وفرمودند : کاری نداشته باش . و بعد درحالی که لبخند زیبایی بر لب داشتند با دختر کوچک شروع به صحبت نمودند . گاهی چند کلمه ای انگلیسی از زبان مبارک شنیده می شد . تا آن که بعد از صحبت ناظم جلسه ، وقت سخنرانی حضرت عبدالبهاء فرار رسید ، و هیکل مبارک شروع به صحبت نمودند . ولی دخترک جلوی همان مسند ایستاده بود و به ایشان خبر شگفتی و در تمام مدت سخنرانی درحالی که چشم از صورت ایشان بر نمی داشت بدون - کوچکترین حرکتی درجای خود باقی ماند . و آن چنان معصوماناشک بود که گویی اصلاً احتیاجی به ترجمه ی بیانات مبارک ندارد و همه ی حرف ها را به خوبی می فهمد . دخترک تا پایان سخنرانی به همان حال باقی ماند و بعد دوباره به آغوش ایشان بازگشت .

وقتی جلسه تمام شد پدر و مادر دخترک برای عذرخواهی از رفتار او - که آشناسیلیا بود - به حضور حضرت عبدالبهاء رسیدند . ایشان فرمودند : نام این طفل - روحیه - است ، برای هیچ کاری مانع او نشوید ، بگذارید هر کاری را که مایل است انجام دهد .

آن وقت عکس حضرت عبدالبهاء را درحالی که روحیه را در بغل داشتند گرفتند . ممکن است شما هم آن را دیده باشید . از آن روز به بعد پدر و مادر روحیه دخترشان را با کمال مهر و با محبت بزرگ کردند و هیچ وقت گفته ی حضرت عبدالبهاء را زیاد نمی بردند .

که حضرت عبدالبهاء با آن عبا و مولوی و لباس های شرقی در خیابان ها و پارک ها گردش می کردند کمتر اتفاق می افتاد که عده ای از بچه ها پشت سرشان روان نباشند . درست مثل آهن ربایی که خرده های آهن را به خود جذب کند حضرت عبدالبهاء نیز بچه ها را به طرف خود جذب می کردند . همیشه برای احبای از باکی و صفا و راستی و درستی بچه ها مثال می زدند . هرگاه عده ای از کودکان به حضور مبارکشان می رسیدند با کمال مهر و با بی آنان را در آغوش می گرفتند و می فرمودند : « من اطفال را خیلی دوست دارم چون به ملکوت الهی نزد یکند . ببینید محبت اطفال چندخالص است . قلبهاشان چگونه پاک است ... باید محبت قلوب این طور باشد علی الخصوص قلوب احبای الهی .. »

درسال ۱۹۱۲ یک شب در واشنگتن جلسه ای به خاطر حضرت عبدالبهاء تشکیل شده بود . وعده ی زیادی دعوت داشتند ، در روزی سالن درست مقابل مسند حضرت عبدالبهاء بود . مردم دسته دسته وارد می شدند و در مقابل مسند های خود می نشستند . حضرت عبدالبهاء هم در جای خرد نشسته بود و به همه خوش آمدنی گفتند . تا این که زن و شوهر جوانی درحالی که دست دختر کوچکشان را گرفته بودند وارد شدند . هنوز چند قدمی برداشته بودند که ناگهان دختر کوچک او با حرکتی سریع دستش را از دست پدر میرون کشید و با شتاب به طرف حضرت عبدالبهاء دوید . پدر دختر نیز برای گرفتن او به دنبال شروع به دویدن کرد اما تا به او برسد دخترک خود را در آغوش حضرت عبدالبهاء انداخته بود . حضرت عبدالبهاء با اشاره ی دست



### دوشاخه نسترن صورتی برای دختر کوچک

رضوانیه خانم تعریف می کردند که وقتی دختر کوچکشان مریض بود حضرت عبدالبهاء تشریف آوردند و دوشاخه گل نسترن صورتی به دخترک کوچک عطا فرمودند و درحالی که رویه مادر طفل کرده بودند بالحن شیرینشان که همیشه آن قدر بران محبت و عشق بود ، فرمودند : « چه رسوا شده باش » عصر همان روز دختر کوچک او معصوم گردید .

حضرت عبدالبهاء خطاب به او فرمودند : رضوانیه ، این دنیا باغ خلد و نهد است



# داستان حضرت محمد



هزار و چهارصد سال پیش در سرزمین عربستان مردی زنیگی می‌کردند که چیزی درباره‌ی خدا نمی‌دانستند. البته آن‌ها مطالبی درباره‌ی حضرت موسی و عیسی شنیده بودند ولی توجیهی به آن نکرده بودند. خیلی جالب است بدانیم که آن‌ها بت پرست بودند.

حتماً شنیده‌اید بعضی‌ها آفتاب و بعضی‌ها حیوانات و گاوها و ازان‌ها را بت‌ها می‌پرستیدند، ولی عرب‌ها قطعاً چوب را به شکل‌های مختلفی بنام بت ساخته بودند و آن‌ها را خدای خود می‌دانستند. ولی خدای واقعی را نمی‌شناختند. آن‌ها خیلی ظالم بودند و همیشه با هم جنگ می‌کردند و همین دلیل درصت کار کردن نداشتند و خیلی فقیر بودند. واضح است وقتی کسی خدا را نشناسد ممکن است کارهای نامناسب زیاد بکند.

اعراب در صحرای زندگی می‌کردند و غذایشان خرما و زیتون بود و بز و شتر نگهداری می‌کردند. رفتار آن‌ها با بزرگان و دخترها و حتی دختر بچه‌های کوچک بسیار ظالمانه بود. و گاهی هم حتی آن‌ها را تک و تنها در صحرای رهای می‌کردند و می‌رفتند.

حزب خدا که همه‌ی این چیزها را می‌دانست، برای کمک به آن‌ها پیغمبری فرستاد بلکه آن‌ها را از بت پرستی بازدارد و به آن‌ها یاد دهد که با هم مهربان و راستگو باشند.



بچه‌ها از این که به خاتم پروردگار خدای خود را ندانند که شب زود بخوابند در حالی که این بزرگان خوب است. ولی عرب‌ها که فکر می‌کردند بت‌ها بت‌ها می‌توانند به آن‌ها کمک کنند نمی‌خواستند آن‌ها را از دست بدهند. البته آن بت‌ها چیزی جز یک تکه چوب نبودند کاری نمی‌توانستند بکنند. به همین دلیل مدت زیادی طول کشید تا حضرت محمد توانست آن‌ها را با خدای واقعی آشنا کند. و به آن‌ها - بچه‌ها - که از طرف خدا آمده است.

شما می‌دانید امروز در دنیا میلیون‌ها مسلمان وجود دارد. ولی ابتدا فقط یک دو نفر به حرف‌های حضرت محمد گوش می‌دادند. مردم نمی‌خواستند که بهتر باشند و با او بسیار ظالمانه رفتار می‌کردند. ولی اینکه چگونه تغییر عقیده دادند و آن مردم ظالم تبدیل به مردمان مهربانی شدند داستان‌های مفصلی دارد که به تریب برایتان خواهم نوشت.

انسان‌ها درخت‌هایی هستند که در آن‌ها می‌رویند. باغبانان پروردگار ما است. وقتی او درخت کوچکی را می‌بیند که در محلی رشد می‌کند که برایش خیلی نامناسب است و جایی در آن برای رشد و نمو کامل ندارد. برایش یک مکان خیلی تشنگ و متاسف و در یک جای خیلی زیاده‌ای دیگر آماده می‌کند. مکانی که در آن بتواند آن‌ها را خوب پرورش بدهد که میوه‌های عالی و شیرینی به بار آورد. وقتی خداوند این مکان را خوب آماده ساخت درخت کوچک دنیا را به آن‌ها جانشین می‌کند. درخت‌های دیگر تعجب می‌کنند و به هم می‌گویند: این درخت کوچک که خیلی زیاده‌ای، باغبان برای چه آن‌ها را ریشه کن کرد؟ ولی تنها باغبان حق است که دلیل آن را می‌داند.

رضوانیه، تو حال داری گریه می‌کنی ولی اگر تنها می‌توانستی زیبایی آن‌ها را که دخترت در آن وارد شده بینی. دیگر هرگز نمی‌گویی و ناراحت نمی‌شدی. دخترت تو الآن مانند پرنده‌ای آزاد، آمیخته به شوق و لذت غیر قابل تصور، مشغول خواندن نغمات زیبای الهی است. اگر تو قادر بودی آن باغ زیبای خداوند را ببینی، هیچ وقت حاضر نمی‌شدی حتی برای یک لحظه دیگر روی زمین. دراز آن‌ها به سر بری.

با وجود این باید فعلاً این‌ها باقی تا خدماتت را به پایان برسانی.

توبه از تکبیر - جبهه‌ی کوچک میثاق

فروتنی و سادگی

و به جای این که همیشه جنگ کنند به دنبال کار بروند. اسم این پیغمبر حضرت محمد بود. او ابتدا بازرگانی می‌کرد و کارش این بود که با کاروان‌ها شترها را با یک طرف صحرا به طرف دیگری رفت و بارها را از شهری به شهری می‌برد. او صوری بسیار مهربان و درستکار بود و به این جهت او را - محمد اسیر - می‌نامیدند. او از آن‌ها که می‌دید مردم چنددین رزم و ظالمند همیشه نمی‌گویی و ناراحت بود. تا آن‌ها که



خدا به او مأموریت داد که مطالبی را به مردم بگوید و او به مردم گفت: فقط یک خدا وجود دارد که ما نمی‌توانیم ما او را به چشم بیسم ولی او شاهد همه‌ی کارهای ما است. شما باید به موسی و عیسی ایمان داشته باشید زیرا آن‌ها از جانب خدا آمده بودند. خداها و بت‌هایی که شما ساخته‌اید فقط یک تکه چوب هستند و خدای بزرگ می‌تواند همه‌ی آن‌ها را از بین ببرد.

وقتی عرب‌ها این حرف‌ها را شنیدند بسیار عصبانی شدند چون همیشه مردم از انجام دادن کارهایی که خوب است خوششان نمی‌آمد. مثلاً پسر -



من و مینتی قائم می شدیم و کاسی و آئی . مارا پیدا می کردند . اتاق میخی خیلی کوچک و تنگ بود ، به همین علت خیلی زود حوصله مان از بازی در این اتاق سررفت ، و بعد بازی از توی اتاق به راهرو کشید شد . راهروی این خانه برای بازی قائم با شک خیلی مناسب بود زیرا جلوی هر در یک جالباسی قرار داشت که به آن مفذاری پالتو پوستین آویزان بود . این جای مناسبی برای قائم شک بود و بچه ها آدم را زود پیدا نمی کردند . همانطور که من چکمه می ندی را پوشیدیم و پشت پالتو پوستین قائم شدم و کسی نتوانست مرا پیدا کند .

وقتی قرار شد کاسی مارا پیدا کند رویش را بلند کرد و بلند فریاد زد : یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، آدمم شمارا پیدا کنم . ماهه به اطراف پلکند شدیم . قدری صبر کرد و دوباره فریاد زد : یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، آدمم که شمارا پیدا کنم . من با آئی به طرف راهرو دویدیم . در آن جا آئی پس از کمی تفکر پشت پوستین با آئی قائم شد . من خواستم به پهلوی آئی بزنم که آن محل را برای قائم شک من خالی کند که کاسی برای ستومین مرتبه فریاد زد : آدمم تا شمارا پیدا کنم . من خیلی ترسیدم که او مرا پیدا کند چون هنوز کاملاً قائم نشده بودم . در راهرو مثل خرگوش شکاری به این سو و آن سو می دویدم . تصادفاً دیدم در بی باز است و به سرعت از آن در وارد شدم ، در گوشه ای اتاق تخت خواب بلند و پهنی قرار داشت ، من فوراً زیر آن خزیدم و قائم شدم . زیر تخت خواب تاریک و پر از اشیای مختلف بود و من مشغول تا ناگاه آن ها شدم . تعداد زیادی کفش های کهنه و همچنین یک چمدان چوبی مسطح ، و روی چمدان یک مشت آومیشوی بطور وارونه قرار داشت . من آن جا خیلی راحت



### بیست سال زیر تخت خواب

من هرگز آن شب زمستان را فراموش نمی کنم . بیرون هوا خیلی سرد بود ، برف با سرعت عجیبی می بارید . خانه ساکت و سرد بود . پدر و مادرم به سینما رفته بودند و من تنها و غمگین بودم . وقتی که مینتی به من تلفن کرد و خواست که پیش او بروم من با سرعت لباس پوشیدم و به راه افتادم آن جا روشن و گرم و پر از جمعیت بود . الی ، کاسی ، و آئی هم آمدند و به زودی همه دور هم جمع شدیم . به بازی های مختلفی مشغول شدیم . محیط گرم و شلوغی بود . بالاخره آئی گفت : بیاید قائم با شک بازی کنیم ، و ما شروع به بازی کردیم . بازی خیلی خوبی بود . برای این که همیشه

غش کند . زیر تخت گرم بود و من از آن جا صدای پای بچه ها را در راهرو می شنیدم . خیلی سر حال بودم و تمام مدت به خانم پیر نگاه می کردم . در این موقع او خیلی آرام به طرف در رفت و آن را محکم بست . و بعد در یک درنگ کلید را چرخاند و در را قفل کرد . حالا دیگر هر روی ما در این اتاق زندانی شده بودیم . ناگهان همه جا ساکت و ترسناک شد .

من فکری کردم لابد او در را برای چند دقیقه ای قفل کرده است و به زودی آن را باز خواهد کرد . من به خانم پیر نگاه می کردم و از خود می پرسیدم بعد چه خواهد شد ؟

او روی تخت نشست . فنرهای تخت صدا کنان پاشین آمده روی من فشار آوردند . حالا پای او را می دیدم . کفش های خرد را یکی پس از دیگری کند و همان طور با جوراب به طرف در رفت . در این لحظه قلب من از خوشحالی به شدت می تپید . من مطمئن بودم که او در را باز خواهد کرد . ولی او چیک - چراغ را خاموش کرد . و آمد روی تخت دراز کشید . من دوباره صدای خشن فنرهای تخت را شنیدم .

بله خانم پیر ناراحت روی تخت خرد دراز کشیده بود ولی نمی دانست که من بیچاره هم زیر تخت هستم . حالا من فهمیدم که چطور گیر افتاده ام ، در حقیقت در تله ، آن هم چه تله ای ! مثل زندان . در بسته ، چراغ خاموش ، و من هم زیر تخت .

- تا تمام -

تجربوی ابراهیم ناچار



دراز کشیدم بطوری که سرم روی پشت و گرم روی چمدان بود . من در تمام مدت به کفش های دمپایی و سایر اشیای زیر تخت نگاه می کردم و با خود می گفتم که چه جای مناسبی برای قائم شک پیدا کرده ام . و وقتی که کاسی مرا در این جا پیدا کند باعث خنده ای

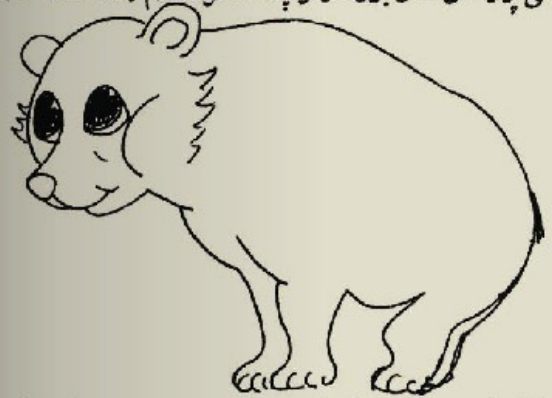
گوشه ای پشویی راکه رو و - اطراف تخت را پوشانده بود به کنار زدم تا ورود کاسی را به اتاق ببینم . اما در این موقع به جای کاسی یک خانم پیر خوش - قیاضه که قدری م به مادر بزرگم شبیه بود وارد شد . او دست های خود را با حوله خشک می کرد و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود . بشکل شاخ یا گویمه - فرنگی ، درست می دادم به آن چه می گویند ولی در هر حال قشنگ نبود . او بعد از ورود به اتاق حوله را به یک جا حوله ای آویزان کرد .

من در تمام مدت به آرزوی از زیر تخت به او نگاه می کردم و فکری کردم وقتی که کاسی مرا پیدا کند و از زیر تخت بیرون بیرون بشد چقدر خوشحال خواهم شد . خیال داشتم یکی از کفش های او را به دندان بگیرم تا وقتی مرا می بیند از خنده



## چواخرس هادم ندارند؟

یکی از روزهای سرد زمستان بود ، سوز سردی می وزید و درختها خشکیده و بی برگ را با صدای ناهنجاری تکان می داد . آقاخرسه که برای هواخوری و گردش از لانه اش بیرون آمده بود ، روی برف ها و یخ ها مشغول قدم زدن بود که ناگهان از دور چیزی توجهش را جلب کرد . جلوتر و جلوتر رفت دید خیرا شبانه نمی کند . یک رویاه بزرگ با یک کوله پشتی پر از ماهی های بزرگ و کوچک مشغول قدم زدن است . قلقل



دهانش را مژه مژه کرد و با تعجب پرسید : به به عجب ماهی های تازه و خوبی ! کاش من هم می توانستم مثل تو از آن موجودات خوش مزه و لذیذ به دست بیاورم . بگو ببینم دوست عزیز این ماهی ها را در این روز سرد چگونه گرفته ای ؟ رویاه حیلہ گر که نمی خواست بگوید

۶۱

خودش آن ها را نگرفته ، فکری کرد و بعد با قیافه ی حق به جانی گفت : ماهیگیری در زمستان خیلی ساده و آسان است ، این ها فقط برای شام من است . انا ... انا اگر خیلی اصرار داری برایت می گویم چگونه آن ها را گرفته ام . آقاخرسه با خوشحالی سری تکان داد و با عجله گفت : البته ، البته که خیلی اصرار دارم . رویاه با آن قیافه ی شیطنت بارش خنده ای کرد و گفت : بسیار خوب ، از همین جا که مستقیم بروی . بعد از مدتی به دریاچه ای می رسی که رویش تمام یخ زده ، گوشه ی خلوت و راحتی را پیدا کن و سوراخی در یخ ها درست کن ، بعد وقتی آب دریاچه پیدا شد برگرد مدام پشتالو و درازت را آرام در آن جافرو کن ، بعد صبر کن تا یک ماهی دمت را کا ز بگیرد . البته ممکن است اول قدری ناراحت بشوی ، اما سبب از جابت مکان بخوری . بنشین و اهمیتی نده ، و تا آن جایی که می توانی همانطور حرکت در آن جا بنشین . چون هر قدر بیشتر صبر کنی ماهی بیشتری می گیری . وقتی که فکر کردی به اندازه ی کافی ماهی گرفته ای دمت را یک دفعه و خیلی محکم از آب بیرون بکش ، چون در غیر این صورت ماهی ها فراری کنند . هر چه گفتم خوب به خاطر بسپار . خدا حافظ ، من دیگر رفتم .

آقاخرسه که از این طرز ماهی گرفتن خیلی تعجب کرده بود قلقل سرش را خاراند و پیش خودش فکر کرد ، هر چند طریقه ی خیلی عجیبی است ولی حتماً نتیجه ی خوبی دارد . بروم ببینم چه پیش می آید !! بعد از مدتی صدایی از دریاچه پدید : ترق ... تروق ... پلوپ

خوبان بسازید

## هدیه ی روز مادر



دیروز عصر من و تپلی و گل پرنه نشستیم و چرت می زدیم که فتواد از راه مدرسه رسید . از دور فهمیدیم که ناراحت است ، چون پاهایش را به زمین می کشید ، لباس هایش هم نامرتب بود . وقتی به ما رسید الله ابهی گفت و به راهش ادامه داد . تپلی دادزد : خوب حالا چرا با ما فقیر کرده ای ؟

- دارم فکری کنم .

- راجح به چه موضوعی ؟

فتواد گفت : شما اصلاً می دانید روز مادر چیست ؟ گل پرنه گفت : همه ی روزها روز مادر است . تپلی گفت ، فکری کنم باید روز

۶۲

دم دراز و پشمالوی آقاخرسه در سوراخی که کنده بود ضرورت و انتظار شروع شد . به نظری رسید هر لحظه آب سرد تر و سردتر می شود . دم آقاخرسه هم کم کم شروع کرد به سوزش و درد . اما هیچ اهمیتی نداد و گفت حتماً ماهی ها هستند که دم را گازی بگیرند . خلاصه ساعت ها گذشت تا آفتاب غروب کرد . خوب دیگر هر چه ماهی گرفته ام کافی است دیگر بهتر است به راه بیفتم . یا الله ! ... اما صبر کن ببینم چرا از جایم مکان نمی خورم ؟ بهتر است یک بار دیگر استخوان کنم ... نخیر ، باز هم فایده ای ندارد . بیچاره آقاخرسه خبر داشت که در عرض این مدت دوباره آب داخل سوراخ یخ زده و مثل اولش محکم و سفت شده بود . اما در همین موقع حرف آخر رویاه را به خاطر آورد . بله یک تکان سخت و محکم . ولی تکان سخت و محکم همان و کنده شدن دم دراز و پشمالوی آقاخرسه همان . بیچاره ... نمی دانید وقتی بعد از آن دم دراز و پشمالو چشمش به یک دم کوچک بی مقدار افتاد چه حالی شد اما دیگر چه فایده چون کار از کار گذشته بود .

از این موضوع سال های سال می گذرد . و از همان زمستان بود که دیگر خرس های بیچاره دشان را از دست دادند و پیش خودشان عهد کردند که دیگر زمستان ها از لانه شان پابیرون نگذارند تا مبادا دوباره فریب رویاه بدجنس را بخورند ! !

پایان

۶۳



## خبرهای فایسگاه خط و نقاشی

باز هم نقاشی‌های تشنگ برای فایسگاه نقاشی به دستم رسیده است. اول آن من همه را جلوی نوز چیده ام و دلم از تماشایشان لذت می‌برم. مرتب جابه‌جایشان می‌کنم. گل‌های زیبا و رنگی نقاشی‌ها بسیار زیبا از همه چیزهای خوب دنیا. از دوست‌های عزیزم، به روز جوشیدی، مرغانه و گهریز فرزانه و افروخته، شمشک و شالیلی، دنیا توفیقی، امید خوشدل، تیره و نیل‌زین، سهیل معانی از طهران، بریا و نریان شهیدی از افغانستان مشکرم. دلم می‌خواست می‌توانستم همه این نقاشی‌ها را چاپ کنم یا به همه بایز بدم. بچه‌ها! جایزه‌های فایسگاه را که فراموش نکنید! یک دوچرخه، یک دستگاه نمایش فیلم، یک سری کامل وسایل نقاشی و چندین جلد کتاب... باز هم منتظر نامه‌ها و نقاشی‌های شما هستم. آن‌ها را توسط معلم در اختیار

لبنه‌ی تربیت اسری معل، ویایبیت برای من بنویسید.

ورقا



۲۶

مخصوصی باشد. فتواد گفت: روزها در روزی است که برای نشان دادن محبت خرمیان وقت در دانی باید به مامان هدیه بدهیم. روز ۱۵ آذر یاد می‌آید و من هیچ هدیه‌ای ندارم که به مامان بدهم. پتلی گفت: مامانت که از تو انتظاری ندارد، صبح که بیدار شدی صورتش را با محبت میوس کافیت گل پرنده گفت: حیف که حالا گل نیست و گرنه برایش یک دسته گل می‌چیدم من گفتم: باید فکر خوبی کرد، درست است که مامان ها آنقدر خوب هستند که با یک بوسه هم خوشحال می‌شوند. ولی هدیه چیز دیگریست بخصوص اگر این هدیه را خودمان بسازیم. همه با هم داد زدند: چه فکر خوبی! خرمیان بسازیم. بالاخره قرار شد شکل من را نقاشی کنند و سعید آن را رنگ کند می‌خواهید بدانید بعدش چطور شد؟

شما هم همین کار را بکنید. مطابق دستوری که دوست‌هایمان تهیه کرده‌اند و همراه معلمه است کار کنید و بعد که شکل من را ساختید خرمیان آن را رنگ کنید. کلی راهم که گل پرنده کشیده است روی یک مقوا بکشید و به نوک من بچسبانید. من این گل را از طرف شما به مامان هدیه می‌کنم، حتماً خیلی خوشحال خواهد شد.

۲۵

## صفحه‌ی خرمیان

دوست‌های خوب و همیشگی ام:

دلم می‌خواست می‌توانستم همه جای دنیا را بگردم و با همه‌ی دوست‌های خوبی که در این مدت پیدا کرده‌ام ملاقات کنم. و با همه‌ی آن‌ها از نزدیک آشنا بشوم. آخر کم یک سال از سن مجله‌ی ورق‌های گذرد. همین چند روز پیش نامه‌هایی را که در این مدت از شما دریافت کرده‌ام دوباره تماشا می‌کردم. فکر نمی‌کنم کسی مثل من پیدا شود که این همه دوست خوب و با محبت داشته باشد که هیچ وقت هم فراموشش نکنند. یاد همه‌ی روزهایی افتادم که دسته‌دسته نامه‌های شما به من می‌رسید و من با خوشحالی همه‌شان را می‌خواندم و لذت می‌بردم. اسم همه‌ی شماها را به خاطر دارم و انتظار دارم که در سال جدید نامه‌های بیشتری از شما داشته باشم و دوست‌های بیشتر. دلم می‌خواهد که دوستی ما ادامه پیدا کند.

۲۷



حالا هم داستان‌ها و نقاشی‌های شما جلوی چشم من است و از تماشایشان لذت می‌برم. این نقاشی تشنگ را مرغانه‌ی گهریز برایم فرستاده است:



۲۸



## داستان برفی

شیده‌ی شایانی  
شکرگوش بزم در خلوت  
از طهران

یکی بود یکی نبود . سه تا خرگوش کوچولو بودند . اولی اسمش «ملوس» بود . دومی «تمکی» و سومی «برفی» . ملوس خیلی خوشگل بود . رنگ پش بدلت ملوس آبی بود . آبی آسمانی . تمکی از بس با تمک بود اسمش را تمکی گذاشته بودند . زن تمکی پازخال های قهوه‌ای رنگ بود و درست روی دوتا گوش هایش دواخال قهوه‌ای بود . برفی اسم خیلی قشنگی داشت . اما خودش زیاد قشنگ نبود . معلوم نبود چه رنگی داشت . برفی قلب خیلی پاکی داشت و خیلی هم مهربان بود . ولی زیاد خوشگل نبود .



## صفحه‌ی خورتان

یک روز وقتی مادرشان می‌خواست ملوس رنگی را برای گردش به باغ ببرد برفی کوچولو را هم صدازد . آن‌ها آفتاد رفتند تا به باغ رسیدند . برفی با اختیار از آن‌ها جدا شد و همین‌طور که داشت می‌رفت پیش خودش می‌گفت : من هم می‌خوام قشنگ باشم . من هم می‌خوام پرستم یک رنگی داشته باشم . همین‌طور می‌گفت و می‌رفت تا رسید به یک فرشته . آن فرشته داشت گل‌های بهاری را رنگ می‌زد . برفی با خودش گفت : خدا یا کاشکی من به جای این گل بودم آن وقت فرشته مرا هم رنگ می‌زد . مرا خوشگل می‌کرد . فرشته گفت : برفی می‌خواهی خرگوش کوچولو ؟ برفی گفت : من می‌خواهم به جای آن گل باشم تا فرشته مرا هم رنگ بزند . فرشته گفت : می‌خواهی ترانگ بزیم ؟ برفی گفت : آره اگر مرا رنگ بزنی از تو مشکتری شوم . فرشته هم برفی را رنگ زد . برفی خیلی خوشحال شده بود . حالا دیگر هم اسمش قشنگ بود هم خودش . برفی بعد از شکر از فرشته به طرف مادرش دوید . وقتی به مادرش رسید مادرش گفت : آه برفی حقد قشنگ شده ! همه دویدند تا برفی را ببینند و به برفی خیره شده بودند و زیر لب می‌گفتند : برفی حقد زیبا شده . از آن به بعد همه برفی را دوست می‌داشتند و با او بازی می‌کردند . برفی هم دیگر هیچ غمی نداشت و خدا را شکر می‌کرد .

از . شیک‌ی شایانی خیلی مشکتم و امیدوارم همیشه قسه‌های قشنگش را برای من بنویسند .

## صفحه‌ی خورتان

فیاض احمد زاده از شاه‌ی یک مفا و فرجام مسرور از طهران یک قسه به نام «کنتم سیاه» فرستاده اند . حتماً با زهم از کارهایشان خواهند فرستاد .

فیروز الوتکی از جلوس این شعر را فرستاده :

« مور »

من موجودی پرکام	از قبلی بیزلم
در وقت کار و کوشش	آسویگ ندلم
در جمع رفق و دانه	خوش و سرگرم کام
انواع دانه هارا	آماده کرده دارم
آبام تنگدستی	پیش بین است شعارم
در موسم فراغت	در دل غمی ندلم
در فصل سرد و سختی	خوشبخت و کامکارم
من موجودی پرکام	از قبلی بیزلم

“ ”

احمد وحیدی از طهران . با دداشت‌های آیام تنهایی . خودش را برای فرستاده که قسمتی از آن را این‌جا می‌خوانید :

من وقتی تنهای شوم و به خردم فکری کنم اول چیزی که توختم را جلب می‌کند سن من است که متعدد ! سال می‌شود . پیش من سؤالات زیادی جمع می‌شود و از بس این سؤالات ما و چله‌ها زیاد هستند گاهی مرا گیج می‌کنند . خیلی از سؤالات را بزرگترها جواب می‌دهند . و بعضی از آن‌ها بی جواب مانده . و به من می‌گویند

## صفحه‌ی خورتان

وقتی بزرگتر شدی می‌فهمی . یعنی چه ؟ اگر ضراب بود من در لا سالگی . این چیزها را ندانم چرا سؤالات هایش به فکر من می‌رسد ؟ بیش از هر چیزی به خود روز و شب . تابستان و زمستان . بهار و پاییز و بکر از این صحنه‌ها فکری کنم . برای من خیلی مهم است که بدانم این آمدن شب و روز . و سال‌های مثل هم چه معنی دارد . خدا که می‌گوید خیلی بزرگ است و من از این همه چیزهای بزرگ و زیبا بزرگ‌تر را به جان و دل قبول دارم چه چیزی است ؟ معلوم است که خیلی مهربان است . از مهربانی او همین بس که مادر به این خوبی به من داده است که هر چه من اشتباه و ازت می‌کنم از مهربانی او کم نمی‌شود . . . . .